

این حکایت را مجید راستی
برای شما ساده‌نویسی کرده است
تصویرگر: مریم طباطبایی

شَرِ مَرَسَانِ!

در زمان‌های قدیم، شاعری فقیر و بیمار بود. روزی شاعر فقیر با خود گفت: «پیش رییس دزدان می‌روم. برای او شعر می‌گویم و پولی می‌گیرم!»
زمستان بود و هوا سرد. سرما بر تن و استخوان نیش می‌زد. شاعر فقیر، لباس کهنه‌اش را پوشید و راه افتاد.
شاعر فقیر رفت و رفت تا به مخفی‌گاه دزدان رسید.
رییس دزدان نگاهی به او انداخت و پرسید: «این‌جا آمده‌ای چه کار؟... از من چه می‌خواهی؟»



شاعر فقیر، همان‌جا شعری سرود و به رییس دزدان داد. او تا آن‌جا که می‌توانست، در شعرش از رییس دزدان تعریف کرد. بعد با خود اندیشید: «الآن است که پول خوبی به من بدهد!» رییس دزدان، خدمتکارش را صدا زد و گفت: «این شاعر درباره‌ی ما خیال باطل کرده است، لباس از تنش در آورید و بی‌تن‌پوش در بیابان رهاش کنید!»

خدمتکار شاعر را گرفت. بعد لباس زمستانی او را از تنش در آورد. - حالا برگرد به خانه‌ات تا توی راه از سرما بمیری!

شاعر آهی کشید. باید می‌رفت. اما زمستان بود و سرما بر بدنش نیش می‌زد! صدای سگ‌ها هم از نزدیک می‌آمد. ناگهان سگی به طرف شاعر آمد. شاعر ترسید. خم شد تا سنگی بردارد و به طرف سگ پرت کند.

اما سنگ از زمین جدا نشد. سرمای زیاد، سنگ را محکم به زمین چسبانده بود. شاعر با ناامیدی گفت: «این‌ها دیگر چه آدم‌هایی هستند!... سنگ را بسته‌اند و سگ‌ها را نبسته‌اند!»

رییس دزدان این گفته‌ی شاعر را شنید. با خنده به شاعر گفت: «حرفت را شنیدم. از من چیزی بخواه تا به تو ببخشم.»

شاعر که از سرما مثل بید

می‌لرزید، گفت: «لباس

خودم را به من ببخش.

چیز دیگری نمی‌خواهم!»

بعد هم این شعر را زیر لب

خواند:

امیدوار بود آدمی به کسان
مرا به خیر تو امید نیست، شر مَرسان